

## پایان ۳۱ سال انتظار

پایان چشم انتظاری خاصیت بهار است. درست مثل زمستانی که به وصال مادر شهید بهروز صبوری به بهار پیوند خورد و عطر شکوفه‌های بهاری، زودتر از همیشه سرتاسر تهران را در بر گرفت. یکباره بازارچه‌ها و مغازه‌های اطراف امامزاده حسن(ع) از جمعیت خلوت شد و مرام و معرفت بچه محل‌های قدیمی محله امامزاده حسن(ع) یعنی بهروز، همه اهالی را به مراسم تشییع خود فراخواند. انگار آهن‌ربایی قوی مسیر همه را به سوی راه روشنی که رفته است، تغییر می‌دهد. صدای سلام و صلوات در فضا پر شده بود و سیل بی‌شمار جمعیت، پیکر مردی را به دوش گرفته بودند که روزی حصار شب را شکسته و با پرواز کیوتر گونه خود، آرامش مردمان این سرزمین را رقم زده بود. شهید بهروز صبوری ۳۸ سال پیش در سن ۱۸ سالگی به شهادت رسید و پیکر او به دلیل شرایط عملیات در



منطقه ماند. مادر شهید سال‌ها منتظر شنیدن خبری از پیکر فرزندش همانند دیگر مادران شهیدای مفقودالامر بود. تا اینکه اسفندماه ۹۲ طبق اعلام رسمی معراج شهدای مرکز و کمیته جست‌وجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح خبر کشف هویت شهید بهروز صبوری بعد از ۳۱ سال مفقودالجسد بودن، منتشر شد. پیکر شهید صبوری در جریان خاکسپاری جمعی از شهدای گمنام در دانشگاه خلیج‌فارس بوشهر در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۸۹ به خاک سپرده شده بود و هویت او بعد از گذشت ۳ سال از خاکسپاری توسط آزمایش DNA شناسایی شد. نمونه خون خانواده شهید با نمونه استخوان شهید که در بانک ژنتیک شهدای گمنام ثبت شده بود تطابق پیدا کرده و هویتش احراز شد. شهید بهروز صبوری سال ۱۳۶۱ در عملیات مسلمین عقیل در منطقه عملیاتی سومار به شهادت رسید. سرانجام سال ۱۳۹۲ پیکر شهید بهروز صبوری پس از سال‌ها گمنامی در آستان مقدس امامزاده حسن(ع) به خاک سپرده شد.

## همشهری پایتاری



روایتی از تنهایی‌های پدر و مادر چشم به راه

## داوود بر کشته آیا؟

فقط باید مادر باشی تا بدانی دوری حتی چندروزه از فرزند چه‌ها که با دل مادر نمی‌کند و اگر این فراق نه یک هفته و یک‌ماه و یک سال بلکه سال‌ها طول بکشد آنگاه انتظار چه بر سر این مادر خواهد آورد؟ فقط باید پدر باشی تا بفهمی جای خالی فرزند در کنارت، چقدر کمر شکن است؛ جای خالی‌ای که هر روز به انتظار پر کردنش باید کنار پنجره بنشیننی و به کوچه - که روزی جای بازی و شیطنت‌های عزیزت بود - بنگری. این حرف‌ها وصف حال پدر و مادر چشم به راهی است که سال‌ها پیش داوودشان را راهی جبهه کردند و حالا سال‌هاست که به انتظار آمدنشان نشسته‌اند. حاج حسین علی شعبانلو زادی بی مقدمه از داوود برای ما صحبت می‌کند و می‌گوید: «۲ پسر و ۲ دختر دارم. داوود پسر بزرگ من است و باقی بچه‌ها همگی ازدواج کرده و در شهرستان و مناطق دور تهران زندگی می‌کنند. من و همسر من تنها و یاد داوود در این خانه زندگی می‌کنیم. داوود در جبهه دار بود. در نیروی زمینی ارتش کار می‌کرد، ۱۰ سال بیشتر نداشت که به جبهه رفت و برنگشت. تازه ازدواج کرده بود. برای داوود در خانه خودم یک اتاق فراهم کردم و چیهیزه عروسیم را با اسم باشکوهی به خانه آوردم. هنوز ۳ ماه از زندگی مشترک او و شهریانو نگذشته بود که برای همیشه از ما دور شد.» اسم داوود در میان اسرا بود اما داوود برنگشت. شنیدن این جمله از زبان پدر شهید کمی ما را متعجب می‌کند. از او در این باره سؤال می‌کنیم و او می‌گوید: «از سال ۶۰ که برای آخرین بار داوود را در منطقه عملیاتی هویزه و بستان دیده بودند، دیگر هیچ خبری از شهادت یا اسارت او نداشتیم. در همین نگرانی و دلواپسی‌ها سر می‌کردیم و تمام امیدمان به شنیدن اسم داوود از رادیو به‌عنوان اسیر بود. یک شب وقتی اسم اسرا را می‌خواندند، اسم داوود را هم خواندند. علاوه بر ما، خیلی از اهالی و دوستان هم این اسم را شنیده بودند. امیدوار شدیم و گویی خداوند جان دیگری به خانواده ما داده بود. اما داوود میان اسرا نبود.» حالا سال‌هاست که این پدر و مادر چشم به راهند.

پدر شهید جاوید الاثر حسین کاشکی از دل‌تنگی‌هایش می‌گوید

## کنار شهدای گمنام آرام می‌گیریم

تصور کن که یک روز، وسیله‌ای جایی جا گذاشته یا گم کرده باشی! چقدر سرگردان و پریشانی تا آن را پیدا کنی. حتی اگر عین آن را هم به تو بدهند باز هم چشمانت دنبال گمشده‌ات می‌ماند. حالا تصور کن گمشده‌ات، پاره تن و عزیز تر از جان باشد. تصور کن گمشده‌ات پسر ت باشد و تو سال‌ها چشم انتظارش باشی؛ سخت است حتی تصور این خیال. اما همین خیال سخت، سال‌هاست که در ذهن پدران و مادران چشم انتظار این دیار شهید پرور، روز و شب مرور می‌شود اما لب به گلاهی باز نمی‌کنند. آرام و صبور چشم به راه نشسته‌اند. چشم انتظار آمدن حداقل یک پلاک و قنداقی کوچک از بسری که وقتی می‌رفت برای بوسیدنش مجبور بودند روی نوک باها بپوشان تا بیستند. یکی از صدها پدر چشم به راه، پدر شهید جاوید الاثر حسین کاشکی است؛ پدری که بعد از رفتن حسین، همسر صبورش را هم از دست داده و به تنهایی غم چشم انتظاری را به دوش می‌کشد. اما همه اینها یک طرف و حرف‌های زیبای حاج محمد رضا کاشکی یک طرف دیگر. وقتی پای صحبت‌های این پدر می‌نشینیم، به حدی با بینش و اعتقاد بالا صحبت می‌کند که مجذوب گفته‌هایش می‌شویم.

## گمان می‌کردیم اسیر شده‌باشد

پدر شهید از جا بلند شده و به سمت عکس فرزندش می‌رود. دستی بر آن کشیده و صورت فرزندش را از روی شیشه قاب عکس می‌بوسد. قاب عکس را در دست گرفته و به سمت ما برمی‌گردد. پس از کمی سکوت می‌گوید: «من همیشه از خوبی‌های حسین برای ۴ خواهر و ۲ برادرش می‌گویم. حسین تا پنجم ابتدایی بیشتر درس نخواند. سختی‌های گذشته چند برابر الان بود و او ترجیح داد به من کمک کند. در یک کارخانه آجرسازی کار می‌کرد و درآمدش را به من می‌داد تا خرج خانواده کنم. غروب که از سر کار برمی‌گشت، به مسجد می‌رفت تا نماز اول وقت بخواند. ذوق و شوق او مرا هم ترغیب می‌کرد تا برای نماز جماعت به مسجد بروم.» او به هدیه‌هایی که از حسین گرفته بود اشاره می‌کند و می‌گوید: «آن زمان حجب و حیا اجازه نمی‌داد که بچه‌ها برای پدر و مادرشان هدیه بگیرند. اما همیشه حسین پول دسترنجش را جمع می‌کرد و بدون هیچ چشم‌داشتی به مادرش می‌داد و می‌گفت تو این پول‌ها را به پدر بده، من خجالت می‌کشم. نمی‌خواهم پدرم از دستان من مستقیم پول بگیرد. من کشاورز بودم و آن زمان همان اندک پس‌اندازهای حسین کمک خرج خانه ما بود. این کار حسین هدیه بزرگی به من بود که هیچ وقت اجازه نداد غرور من پیش خانواده خدشه‌دار شود. البته به برکت دعای این شهید و روزی حلال، این روزها وضعیت مالی‌ام مساعد شده است.»

وقتی حرف از اعزام شهید به جبهه می‌آوریم، پدر شهید سکوت می‌کند. دستی بر صورتش کشیده و پس از لحظاتی سکوت با حالتی محزون می‌گوید: «همان اوایل جنگ و سال ۵۹ به جبهه رفت. آربی جی زن بود. چندبار به مرخصی آمد و متوجه جراحت‌هایش شدیم ولی لب باز نکرد و همیشه از رشادت و پیروزی‌های رزمندگان می‌گفت. در مقابل گریه‌های مادرش می‌گفت: مادر جان، فقط برای امام حسین(ع) اشک بریز. من لایق اشک‌های باارزش تو نیستم.»

پدر شهید از لحظه‌های ناب شهادت فرزندش برایمان سخن می‌گوید: «عملیات بیت المقدس مقدماتی در شلمچه بود که حسین به همراه ۹۹ نفر از دوستانش برای شناسایی عازم منطقه شد. عملیات در دهکده حمیدیه بود. آنها در منطقه مین قرار گرفته بودند. به گفته هم‌رزمانش، به جز حسین و عنبر دیگر از رزمنده‌ها که مفقودالامر شدند، همگی به شهادت رسیدند. دهم اردیبهشت سال ۶۲ خبر شهادت حسین را به ما دادند، اما جنازه‌ای از او به دستمان نرسید. پیش خودمان گمان می‌کردیم که شاید حسین اسیر شده باشد. به همین خاطر، هر وقت که آزادگان به میهن می‌آمدند، به استقبال آنها می‌رفتیم تا شاید حسین را در بین آنها ببینیم. چشم می‌چرخانیم و یک یک رزمنده‌ها را تماشا می‌کردیم ولی خبری از او نشد.»

## عاشقانه‌های پدر و یک قاب عکس

لبخند تلخی بر گوشه لبان پدر شهید نشست است. پس از کمی سکوت می‌گوید: «۲۳ روز پس از شهادت حسین، خرمشهر آزاد شد. خوشحال بودم که رشادت او و دیگر رزمنده‌ها باعث شده بود تا یک وجب از خاک کشور هم به‌دست دشمنان نیفتد. حسین دوست داشت مفقودالامر باشد و بالاخره به آرزویش رسید. حتی یک‌بار هم به زبان نیاوردم که‌ای کاش حسین نمی‌رفت. چند سالی است که مزار شهدای گمنام محله پاتوق هر روز صبح من است. آنجا آرام می‌گیرم.» وقتی دوربین عکاسی ما برای گرفتن عکس از پدر شهید روشن می‌شود ناخودآگاه پدر یاد خاطره‌ای از حسین می‌افتد و می‌گوید: «حسین من هم مثل شما یک دوربین عکاسی داشت البته دوربین او خیلی ابتدایی و قدیمی بود. وقتی می‌خواست به جبهه برود، دوربین را با خودش برد. هنگامی که علت بردن دوربین را از او پرسیدم در جواب گفت: می‌خواهم از صحنه‌های جنگ عکس بگیرم و بعدها بدانم کجا رفته‌ام و چه کارهایی انجام داده‌ام. کارهای خوبم را تکرار کنم و دیگر کارهای بی‌پهلو انجام ندهم. متأسفانه بعد از شهادتش هیچ یک از وسایل شخصی حسین به‌دست ما نرسید و دوربین و عکس‌هایش هم با خودش مفقودالامر شد.» در پایان پدر شهید، عکس کوچکی از شهید را به‌عنوان یادگاری به ما می‌دهد و می‌گوید: «هر چند وقت یک‌بار از روی عکس حسین چاپ می‌کنم و هر کسی که از حسین من پرسد یک عکس به‌عنوان یادگاری به او می‌دهم.»

